

## کوله نامه

در چهارلته‌ی فلزی را بستم و از علی که می‌رفت برای شام وسایل بگیرد، خداحافظی کردم. گفتم امروز برنامه‌ی فشاری دارم و باش‌گاه دو ساعتی طول می‌کشد؛ کوله را از روی زمین برداشتم و انداختم روی شانه‌ام. تا باش‌گاه راهی نبود. از خیابان دانش‌گاه می‌آمدی پایین تا میدان جان‌بازان. از ضلع غربی میدان می‌پیچیدی توی کوچه‌ی درهم و باریک محله‌ی قدیمی و از پشت یکی از همین کوچه‌های تو در تو که فقط موتور می‌توانست از داخل‌شان رد شود، می‌آمدی توی خیابان اصلی شهر و دو تا مغازه آن طرف‌تر، می‌رفتی توی زیرزمین باش‌گاه.

همان میدان جان‌بازان ایستادم و تاکسی گرفتم. تا فلکه‌ی بیمارستان پیش‌تر نمی‌برد. همان‌جا پیاده شدم و از کنار دیوار جلویی بیمارستان یواش‌یواش راه افتادم سمت دیواره‌ی دیگرش. میان‌بر اصلی از داخل بیمارستان بود. از در جلو که وارد می‌شدی، پارکینگ و سرویس‌های بهداشتی را که رد می‌کردی، می‌توانستی از در اتفاقات که انتهای دیواره‌ی شمالی بود بیایی بیرون. این‌جوری، با وقتی که من دوسه بار گرفته بودم، تقریباً می‌شد پنج دقیقه مسیر را کوتاه‌تر کرد. عجله‌ای نبود. ضمن این‌که حوصله‌ی آدم‌های توی بیمارستان را هم نداشتیم. اصلاً حوصله‌ی آدم‌ها را نداشتیم. گوشی را گذاشتم توی گوش‌م و آهنگ Senritsu از آلبوم Death Note را پخش کردم. با بادی که می‌آمد و خورشیدی که می‌رفت پی‌گم و گور شدن، حسایی می‌چسبید. به نظرم بعضی جاها را فقط باید زمانی رفت که باد می‌ورزد و خورشید دارد گورش را گم می‌کند. مثلاً شاه‌چراغ این‌جوری‌ها بود. زمان دانش‌جویی هر وقت می‌دیدم دارد باد سمجی می‌آید و روز هم دارد زحمتش را کم می‌کند، می‌رفتم شاه‌چراغ. هیچ‌وقت هم نمی‌رفتم داخل. باور کنی یا نه، من هنوز داخل شاه‌چراغ را ندیده‌ام. فقط می‌رفتم توی صحن و یک گوشه، رو به روی گنبد می‌نشستم. هیچ کار خاصی هم نمی‌کردم. حتی یک‌بار نماز زیارت هم نخواندم. گاهی که خیلی یک‌جوری بودم، با گنبد حرف می‌زدم. هر وقت حال یک جورهایی بود، نمی‌شود گفت که خوب بود یا بد، که آدم‌ها نقشی درش نداشتند، یا نمی‌توانستند داشته باشند، می‌رفتم شاه‌چراغ و همین‌طور می‌نشستم. بعد یکی دو ساعت هم بلند می‌شدم و برمی‌گشتم خواب‌گاه. همین.

البته برای این جایی که الآن می‌خواستم بروم، باید زودتر دست به کار می‌شدم. هر چند سه شنبه بود و وسط هفته، اما به خاطر تعطیلی فردا که نمی‌دانستم مناسبتش چیست، ما هم زودتر دفتر را تعطیل کردیم. با بادی که می‌آمد و با خورشیدی که می‌رفت پی‌کارش، یک اضافه‌ی کامل برای برنامه‌ای که می‌خواستم بود. ضمن این‌که روزش هم مناسبت داشت.

هر چند این مسیر، پنج شنبه‌ها خیلی شلوغ می‌شود، اما با این حال، هنوز گندترین مسیر شهرستان است. آسفالتش تکه‌تکه است و گوشه‌های جاده هم با خاکی لگدشده، شانه خورده است. ده دقیقه‌ای پیاده از پشت بیمارستان تا جایی که می‌رفتم راه بود. یعنی سه بار که همان آهنگ Senritsu را پخش کردم، رسیدم به ورودی. از همان دست راست جاده، جوری که پشت‌م به ماشین‌های عبوری باشد، سربالایی خفیف را بالا رفتم. وارد محوطه‌ی قبرستان شدم. سمت راست، قبرهای تک‌نفره‌ی تک‌خر بود. سمت چپ، دم‌دست‌گاه مرده‌شویی و سردخانه‌ی قبرستان. از سمت راست رفتم. صد قدمی که طی کردم، رسیدم به مقبره‌های خانه‌واده‌گی. قسمت مایه‌دارها؟ نمی‌دانم. به هر حال قسمت ما هم همین قسمت بود. من و پدر و مادر و خواهر بزرگ‌ترم؛ چهار تا. به مادر بزرگ‌م هم که قول داده بودیم بیاوریمش پیش خودمان؛ پنج تا. با "منصوره" که همین الآن هم خوابیده بود سر جای‌ش، می‌شد شش تا. ۱۲ تا موزاییک در طول، شش تا در عرض. مقبره یک مستطیل ۷۲ موزاییکی را تشکیل می‌دهد. سهم هر کدامان دقیق می‌شود ۱۲ موزاییک. دو تا در عرض، شش

تا در طول. وقتی موزاییک‌ها را برداری و ببینی که با دیوارهای که زیرشان، برای هر قبر کار شده، چه قدر جای هر نفر تنگ در می‌آید، آن وقت می‌فهمی که چه قدر دندان‌گردی کرده‌اند. آن هم در ازای ۱۰ میلیون.

"منصوره" وقتی مرد، هفت سالش بود. دقیق هفت سال. درست همان سالی بود که تازه می‌خواست برود مدرسه. کیفش را هم خرید. با هم رفتیم خریدیم. با من و بابا و مامان و مرضیه. مثل یک مراسم ویژه و خاص بود. دنبال کیف سفید می‌گشت. همه‌ی بچه‌ها دنبال کیف صورتی می‌گشتند. اما منصوره کیف سفید می‌خواست. آخر هم یک نصفه سفیدی پیدا کرد. عکس آن شرلی بود توی پس‌زمینه‌ی سفید و آبی آسمان. همان صحنه‌ای بود که پدرخوانده‌اش سوار کالسکه‌اش می‌کند و می‌برد سمت خانه. دو سوم کیف، از بالای زیپ جلویی تا زیر زیپ وسطی، آسمان آبی و سفید بود. روی قسمت جلویی عکس آن شرلی، کالسکه و جاده‌ی خاکی‌ای که از وسط دو سری درخت پاییزی خوش‌گل می‌گذشت. وقتی فهمید کیفش را نمی‌تواند ببرد مدرسه، عروسک‌هایش را تویش جا داد و برد بیمارستان. آخرش هم فکر کنم توی همان بیمارستان جایش گذاشتیم.

من از بیست‌ودو ساله‌گی شروع کردم به نوشتن نامه‌ها. تا جایی که می‌دادم برای هر کسی می‌شناخته‌ام نامه نوشته‌ام. برای همه‌ی بچه‌های خواب‌گاه. برای فک و فامیل. برای مامان بابا. حتی برای آدم‌هایی که یک جایی توی جلسه‌ی کنکور دیدم‌شان و فکر کردم باید برایشان نامه بنویسم، نامه نوشته‌ام. یکی از عادت‌هایم این بود که به علاوه‌ی اسم و فامیل، کد پستی طرف را هم توی اولین آشنایی می‌پرسیدم. فرض کن طرف را برای اولین بار است که دیده‌ای:

"فرمودید اسم تون چیه؟ ... آها ... فامیلی تون؟ ... آهان ..."

بعد، دفترچه یادداشتت را از توی جیبت دربیآوری و بررسی:

"کد پستی؟"

همه‌شان اول فکر می‌کنند داری شوخی می‌کنی. اما وقتی شروع کنی به نوشتن، چشم‌شان گرد می‌شود. تعارف که نداشته باشند، خیلی رک و راست نمی‌گویند. بقیه هم معمولاً یادشان نیست. هر چند همیشه من بعدش ازشان کارت ملی‌شان را گرفته‌ام. برای پیدا کردن آدرس پستی خیلی از این‌ها، پدرم درآمد. یا باید یک‌جوری تعقیب‌شان می‌کردم تا در خانه‌شان و آدرس را از روی درشان می‌خواندم، یا اگر مال شهر دیگری بودند-مثلاً فرض کن توی اتوبوس باهاشان آشنا شده‌ای-، باید اسم و فامیل‌شان را توی سیستم اینترنتی ثبت‌احوال جست‌وجو می‌کردم که آدرس پستی‌شان پیدا شود. برای بچه‌های دانش‌گاه معمولاً به فیش بانکی یا فرم نظرخواهی هر ساله‌ی دانش‌گاه‌شان دست درازی می‌کردم. بعضی وقت‌ها هم با برادر یا خواهر طرف رفیق می‌شدم، چون کد پستی‌شان یکی بود. اما از آن طرف مجبور بودم برای این آدم جدید هم نامه بنویسم. زحمت زیادی داشت. خاصه برای آدم‌هایی که "فقط سجاد" یا "فقط مریم" بودند. فرض کن یک آدم مثلاً باحال را توی کلاس داستان نویسی دیده‌ای:

"بیخشید، فامیلی تون چی بود؟"

"همون مریم صدام کنید."

"اما ..."

"فقط مریم!"

و این "فقط مریم" را یک‌جوری ادا می‌کرد که خواهی‌نخواهی دیگر پیشش را نمی‌گرفتی. مانده‌ام مردم چه فکری با خودشان می‌کنند؟ انگار مثلاً با آدرس پستی‌شان می‌شود چه کار کرد؟ اگر این قدر سری بود که دیگر روی هیچ دری نمی‌خورد. از من می‌پرسید، می‌گویم مسئله‌ی "امنیت" است. آن‌ور دنیا وقتی به طرف زنگ می‌زنی اولین چیزی که بعد از برداشتن گوشی می‌گوید معرفی خودش است. حالا این‌ور:

"بفرمایید؟ ... شما زنگ زدی، خودت رو معرفی کن ..."

خبری نیست که. مگر قرار است با ... اصلاً ولش کن. هر طور بوده من این نامه‌ها را با مشخصات کامل نوشته‌ام. برای بچه‌های دبیرستان. برای معلم‌ها. برای سوپرمارکتی سر محل. برای استاد کلاس زبان. برای مربی آموزش راننده‌گی. برای منشی دکتر گوش و حلق و بینی. ... برای آن دو تا پسری که توی سفر مشهد، کیف‌شان را گم کرده بودند. برای همان پیرزنی که با دوچرخه خوردم بهش و فرار کردم. نامه‌های زیادی است.

سرنیزه‌ی زمان جنگ بابا را از توی کیف درآوردم و گوشه‌های موزاییک‌ها را با آن گود انداختم. البته کار سختی نبود، قبلاً توی تری، سیمان سفیدشان را خط انداخته بودم. خیلی راحت می‌شد برشان داشت. چهارتا از موزاییک‌های قبرم را برداشتم و گذاشتم یک گوشه. قبرم چسبیده بود به قبر منصوره. بالأخره هر چه نباشد دوقلو بودیم. عدلش هم همین بود که قبرها مان خفت هم باشد. مثل تخت‌ها مان که یک زمانی توی خانه خفت هم بود. بعد اسباب‌کشی بابا تخت منصوره را همان‌جا گذاشت. هر چه گفتم که باید تخت او را هم بیاورید، گفت نمی‌شود. حسابش را که می‌کنم خیلی چیزهای منصوره را جا گذاشتیم. کیفش را توی بیمارستان، تختش را توی خانه. خودش را توی سردخانه ... توی بیمارستان هم تخت‌مان درست کنار هم بود. تازه داشت هفت سال مان می‌شد، کی کار داشت که ما دختر و پسریم؟

تنها چیزی که از "منصوره" باقی مانده همین نامه است. با مداد شمعی کشیده. یک نیم‌کت است که وقتی رفتیم مشهد عکس بگیریم همه مان نشستیم روی آن تا عکاس عکس مان را بگیرد. البته روی این نیم‌کتی که "منصوره" کشیده، هیچ کدام مان نشسته‌ایم. بلد نبود آدم‌های نشسته را بکشد. بابا و مامان و مرضیه را کنار نیم‌کت کشیده. با یک آقایی که دست مرضیه را گرفته توی دستش. بابا موهایش سفید است. مامان هم مقنعه‌اش. من و خودش روی نیم‌کت ایستاده‌ایم و داریم برای عکاس فرضی دست تکان می‌دهیم. برای من ریش گذاشته. بهش گفتم "من که ریش ندارم!"، گفت "الآن نداری، ولی بعداً داری". دستی به ریشم کشیدم. الآن یک سال است از آن بعداً می‌گذرد. ازش پرسیدم: "یعنی کی؟". گفت: "یعنی هر وقت منصور ۲۴ سالش شد". خودش را بزرگ نکشیده. برای خودش گیس نگذاشته، یا چه می‌دانم مثل مرضیه مقنعه ندارد. نمی‌دانم اگر بزرگ می‌شد الآن چه شکلی بود. مطمئناً خوش‌گل‌تر از من می‌شد. خوش‌گل‌تر از خیلی‌ها که می‌شناسم می‌شد. یک مرضی داشت ... داشتیم، که توی قلب مان بود. اسمش یادم نیست. چه‌طور آدم اسم یک هم‌چین چیزی را فراموش می‌کند؟ نمی‌دانم. من فراموش کرده‌ام. به مامان این‌ها گفته بودند که ممکن است من هم پیش‌تر از دو سه سال دیگر دوام نیاورم.

الآن بیست و پنج سالم هست. دقیقاً بیست و پنج سال. روز تولدم. اما ما این روز را جشن نمی‌گیریم. هیچ‌کس یک کادو نمی‌آورد برای من که رویش نوشته باشد "منصور". چون این دقیقاً همان روزی است که "منصوره" مرد. نمی‌دانم چرا منصوره باید می‌مرد. نمی‌دانم چرا من همان موقع نباید می‌مردم. اما همیشه مطمئن بودم که این نامه راست است. ازش پرسیدم: "این آقاهه کیه که کنار مرضیه کشیدی؟" گفت: "شوهرش". مرضیه الآن شوهر کرده. پنج سالی می‌شود که شوهر کرده. اما من یک سالی می‌شود که نمرده‌ام. همیشه مطمئن بودم که بیست و چهار ساله‌گی می‌میرم. اما خب، نمردم. دیگر خیلی به "نامه" ها اعتقاد ندارم؛ آن موقع‌ها داشتیم.

بعد مردن منصوره، چیز زیادی باقی نماند، جز همین نامه. من هم تصمیم گرفتم برای همه‌ی آدم‌های زنده‌گی‌م نامه بنویسم تا وقتی که مردم، چیزی از من داشته باشند. اما من قرار نیست بمیرم. یک سال از سالی که قرار بوده بمیرم می‌گذرد. با این حساب دیگر آن نامه‌ها را قرار نیست به کسی بدهم. همه‌شان را درآوردم و ریختم توی قبر. یک بطری آب هم که با خودم آورده بودم خالی کردم روی‌شان. موزاییک‌ها را گذاشتم سر جای‌شان، زانوی شلوارم را تکاندم، گوشی هدفون را گذاشتم توی گوش‌م و برای شام برگشتم پیش علی.